

بناام خدا

كانال كتاب فيلم دفاع مقدس

سروش

https://sapp.ir/ketab_film_defaa_mogaddas

ايتا

@ketab_film_defaa_mogaddas

خاطرات بیسیم چی

راوی ؛ رزمنده عاشورایی لشگر ۳۱ عاشورا

حمیدرضا عسگریان



غروب عملیات کربلای یک پس از عملیات سنگر
سازی گروهان شهادت

خاطرات بیسیم چی

قسمت هشتم

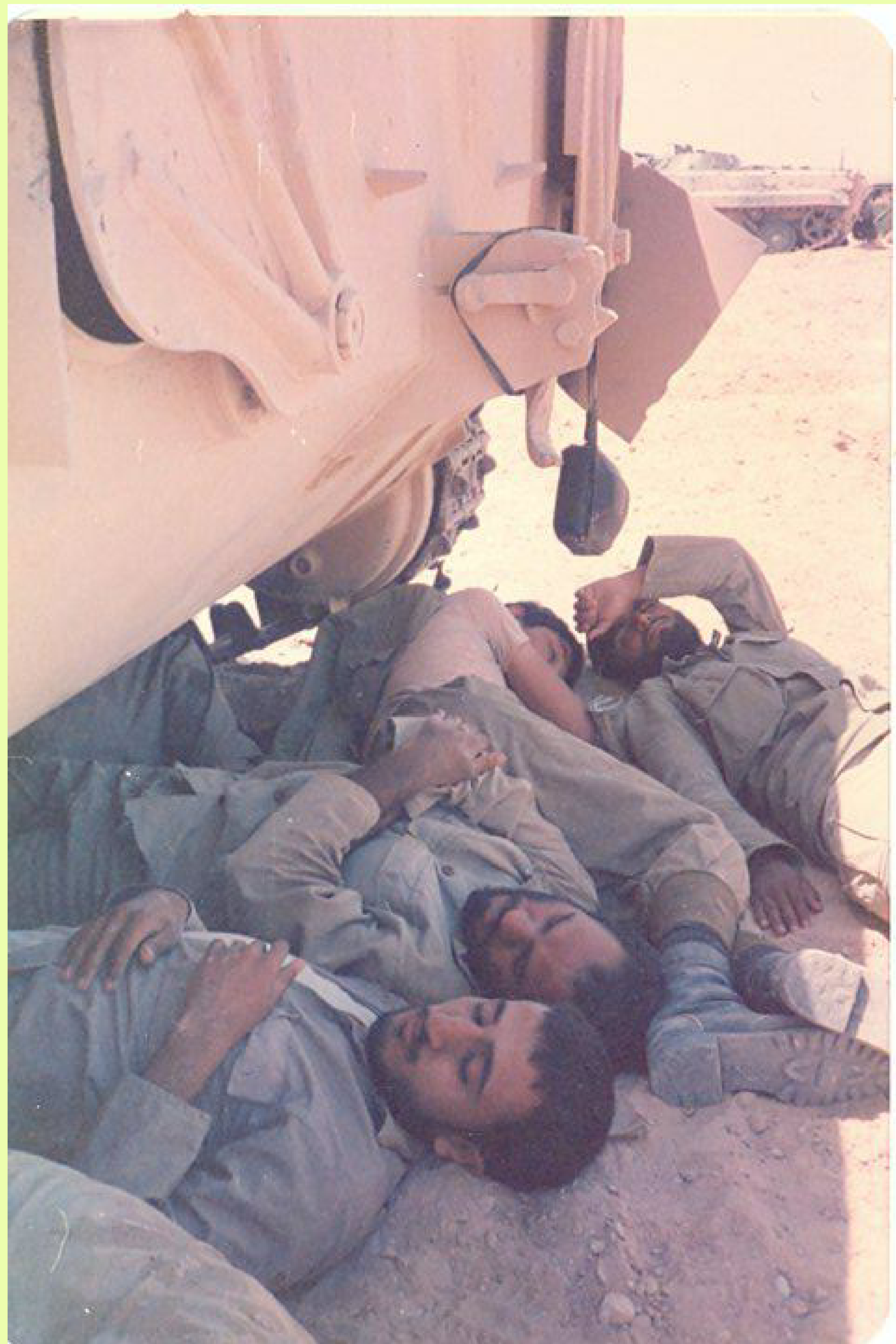
عملیات کربلای ۱

چندتا تانک جهت دفاع زرهی درپشت خاکریز و در بین نیروهای گردان مستقر شدند. آفتاب تیرماه در وسط بیابونی که هیچ سایه و سرپناهی نداشت امان همه را بریده بود و نفسها به سختی خود را بالا میکشیدند. آب هم کم بود و به معنای واقعی باید صرفه جویی میکردیم. ادامه اون وضعیت ممکن بود باعث گرمزدگی بشه و

با کم شدن آب بدن توان بچه ها رو به ضعف می رفت . شانسسی که آورده بودیم عراقیها هنوز با ما کاری نداشتن . فکری کردیم و با چفیه و اسلحه سایه بونی درست کردیم به اندازه ای که سرمون تو سایه قرار بگیره.تو سینه کش خاکریز دراز کشیدیم ، تا بتونیم کمی استراحت کنیم.ولی شدت آفتاب تن رو میسوزوند و خیلی نمیشد در اون حالت موند ومجبور بودیم دائم جا به جا بشیم.در حالیکه تو این وضعیت هی با گرما و سایه کلنچار میرفتیم معجزه ای رخ داد و ناگهان قوطی های یخ و بسیار خنک کمپوت توسط بچه های تدارکات بین همه تقسیم شد.همه کمپوتها گیللاس بود که در مواقع عادی اگرهم کمپوت میدادن از گیللاس خبری نبود.واقعاً

در اون موقعیت این اتفاق چیزی شبیه معجزه بود و بدنهای بی توان رو نیرویی دوباره داد. بعد از خوردن کمپوت شروع کردم به فکر کردن که جایی برای استراحت درست کنم و تا خط آروم هست کمی بخوابم. چند شب بود که درست حسابی نخوابیده بودیم و پیاده رویهای طولانی هم مزید بر علت خستگی بود. ناگهان فکری به نظرم رسید و بدون فکر کردن به عواقبش سریع عملیش کردم و از فرط خستگی لحظاتی بعد در زیر سایه تانک خشایار به خواب عمیقی فرو رفتم (تانک خشایار قابلیت حرکت در دو منطقه آب و خشکی را داره). اندازه 4 نفر در اون موقع ظهر جای سایه داشت که من و سه نفر دیگه پناه گرفتیم. بعد از مدتی که نمیدونم چقدر طول

کشید با صدای رعب آورنده‌هوائی روی
تانک از خواب بیدار شدیم. هواپیماهای
عراقی اومده بودن بالا سر نیروها و داشتن
خط رو بمبارون میکردن. به روی خودمون
نیاوردیم و از سر تنبلی باز هم خوابیدیم و
از جامون تکون نخوردیم . اما شلیک‌های بی
امان بالای تانک قطع نمیشد . با این همه
شلیک جای تانک لو رفته بود و هر لحظه
ممکن بود تانک رو بزنن



خواب کامل زیر

تانک خشایار

سعید امیری مقدم فرمانده گروهان شهادت گردان

انصارالرسول شهادت 25 دی 1366 عملیات کربلای ۱

از عراقی ها خبری نبود . برای نیروهای اونها هم سخت بود که در اون گرمای شدید پیشروی کنن . نزدیکیهای غروب که آفتاب از رو سرمون رفته بوده و کمی هوا قابل تحمل تر شده بود لباسهای نظامی رو در آوردیم و با سرعت شروع کردیم به پرکردن گونی های خاک و ساخت سنگر . شب رو تو خط موندیم و بچه ها به نوبت پاس دادند . صبح قبل از روشن شدن هوا خط رو تحویل دادیم و برگشتیم به مقر رودخونه گاوی . برگشت از خط مسافت زیادی رو پیاده اومدیم . فیاضی که با پای مصنوعی اومده بود عملیات هر چند دقیقه اویزون یکی از بچه ها میشد ، واقعاً کار سخت و طاقت فرسایی بود . ماها که سالم بودیم کم میاوردیم ولی او با پاییی که خون می اومد

خودش رو میکشید و با بقیه همراه می شد .
هنوز اذان صبح نشده بود که تو چادرها
بودیم.گفتم یه چرت میشه زد تا نماز
صبح.ولی متاسفانه یه چرت شد یک خواب
چند ساعته و نماز صبحم قضا شد.وقتی از
خواب بلند شدم اونقدر از دست خودم
شاکی بودم که نمیدونستم چیکار باید
بکنم.به خودم میگفتم هیچ جا نمازت قضا
نشد حالا اینجا باید اینطور بشه.درست
وسط عملیات.درست جایی که فکر میکنی
خیلی به خدا نزدیک شدی.درست جایی که
مرگ رو در نزدیکیت دیدی . واقعاً نهیبی بود
که حواسم رو جمع کنم و فکر نکنم خبریه و
کسی شدم . بعد از دوشب عملیات و چند
روز تو خط موندن همه منتظر رفتن به عقب
و مرخصی تهران بودن.علی رضا** بعد از

مجروحیت سرش علی رغم توصیه دکتر
برای رفتن به بیمارستان دوباره برگشته بود
پیش ما و با سر باند پیچ شده از دور هم
شناخته میشد. خبر دادن که همه گردان تو
محوطه جلوی چادرها جمع بشن تا
شمخانی (فرمانده نیرو زمینی سپاه) برای
گردان صحبت کنه. همه فکر میکردیم برای
تقدیر و تشکر به خاطر دو بار عملیات گردان
میخواه باهامون حرف بزنه. ولی بعد از
تشکر و تعارفهای اولیه گفت که ما نیاز به
نیرو داریم و شما میتونید باز هم کمک
رسان باشید. بعد از رفتن ایشان ، از طرف
فرماندهی گردان اعلام شد که قراره ما باز
هم اونجا بمونیم تا وقتی که اعلام کنن بریم
خط

فردا ظهر برای بار سوم راهی خط شدیم .
همه بچه ها فکر می کردن برای پدافندی
میریم خط . ولی ما که پشت بی سیم بودیم
فهمیدیم قراره عملیات بشه . انقدر فوری
گردان رو خواسته بودن که فرصت توجیه
عملیات برای نیروها نبود . با سرعت به
نزدیکیهای خط رسیدیم . از وانتها پیاده
شدیم . بقیه راه رو تا نقطه رهایی باید
پیاده می رفتیم . شلیک گهگاه خمپاره ها
به تدریج افزوده می شد . به ستون یک و با
فاصله و به سرعت تو جاده خاکی به سمت
جلو می رفتیم . کنار جاده جنازه های
عراقی ها ریخته بود . که بعضا با لباس زیر
بودند . و نشون می داد در عملیات شب
گذشته غافلگیر شده بودند . به نقطه رهایی
که رسیدیم گروهانها از هم جدا شدند . و در

یک توجیه کوتاه همه متوجه شدند که وارد عملیات میشیم . اونجا فیاضی رو دیدم که سایش پای مصنوعیش باعث زخم و خونریزی پاش شده بود . فرماندهی گردان بهش گفته بود همونجا پیش اونا بمونه . ولی با اشک و التماس میخواست جلوتر بیاد . بهش گفتم اینجا هم خط مقدم و درگیریه . خود فرمانده گردان اینجاست . پیششون بمون . بالاجبار ازش جدا شدیم و پشت خاکریز تو سنگر فرماندهی موند. از اونجا به بعد دسته ها نیز تقسیم شدند و نسبت به ماموریتشون توجیه شدند . یک بار برای اولین و آخرین بار در مدت حضورم در جبهه وبر خلاف همیشه وسط روز روشن مجبور به عملیات شدیم. عملیات شب گذشته به تمام اهدافش نرسیده بود و

ناتموم مونده بود . اگر عملیات انجام نمی شد پاتک عراق باعث عقب نشینی نیروها و باز پس دادن همه مناطق آزاد شده می شد.قرار بود کار بوسیله گردان ما تموم بشه و باقی مونده ارتفاعات مشرف به شهر مهران (قلعه اویزان معروف به قلاویزان) رو آزاد کنیم . هر دسته مأمور آزادسازی یکی از تپه ماهورها شد(تپه ماهورها، تپه هایی بودند به نسبت کوتاه و به تعداد زیاد که در کنار هم قرار داشتند). به علت پیچ در پیچ بودن معابر داخل تپه ها و آتش دشمن که با تسلط از روی ارتفاع بچه ها را مورد هدف قرارمی داد در مدت زمان کوتاهی همراه دو کمکم و فرمانده گروهان از کل نیروها جدا شدیم و برای یافتن بچه ها به سرعت به سمت جلو حرکت کردیم. در

میانہ راه ناگهان پنج عراقی ...

تا مرز اسارت

در میانہ راه ناگهان پنج عراقی بدون اینکہ ما متوجہشون شدہ باشیم از یہ سنگر اومدن بیرون . دستاشونو بالا گرفتہ بودن . و از ترس میلرزیدن . برای تسلیم شدن بہ سمت ما اومدن . ترس زیاد، بہ اونہا اجازہ شلیک بہ سمت ما رو ندادہ بود . ما چہار نفر بودیم و فقط دو تا کلاشینکف داشتیم . بہ دستور فرماندہ قرار شد یکی از کمکهای من پنج اسیر عراقی را بہ عقب ببرہ . حالا شدہ بودیم سہ نفر، با یک اسلحہ و یک

بیسیم. مسافت زیادی که پیشروی کردیم، دیدیم از پشت و جلو به سمتون تیراندازی می شه. فهمیدیم که زیادی جلو اومدیم و بین نیروهای خودی و عراقی گیر کردیم. رو به عقب و داخل کانال حرکت کردیم که از تیررس گلوله ها در امان باشیم. پس از طی مسافتی از روی تپه و کانالی که قرار داشتیم حدود بیست نفر رو دیدیم که توپه میدون گاهی تجمع کردن. آفتاب شدید بود و مستقیم به صورتمون می خورد. از اون فاصله تشخیص دادم که کلاهخود سرشونه . به فرمانده گروهان گفتم: آقا سید اینا عراقی هستن. امیر گفت: نه، بچه های لشکر سید الشهداء هستن که به دستور فرمانده لشکر شان مؤظف به گذاشتن کلاه شدن (نیروهای ما معمولا کمتر از کلاه استفاده

می کردند). حرف او نو پذیرفتیم و با کمی احتیاط از بالای کانال به سمتشون سرازیر شدیم.



گردان انصار الرسول - گروهان شهادت

داخل کفی جاده که شدیم، دیدیم برامون دست تکون می دن.شکمون به یقین تبدیل شد که خودی هستند و با سرعت بیشتری به سمتشون رفتیم. من چند قدم جلوتر رفتم. حدود 20تا 30 متری شون که رسیدم، تازه چشمهام به جمال دوستان روشن شد که همه سراپا پلنگی پوش هستند و از خواب غفلت بیدار شدم و داد زدم: آقا سید اینها عراقی ان.....

فرار از اسارت

وقتی به نزدیکیشون رسیدم تازه فهمیدم لباس پلنگی هستن . داد زدم آقا سید اینا عراقی هستن . سید لحظه اول هول شد و

داد زد سلم نفسک (تسلیم بشید) . تو اون لحظه مرگ بار از اینکه سید با یه اسلحه بدون حفاظ و سنگر تو فاصله چند متری به بیست نفر مسلح می گفت تسلیم بشید خندم گرفته بود . از اینجا به بعد دیگه همه اتفاقات ثانیه ای پیش اومد . در حال داد زدن رو به عقب می چرخیدم که دیدم نفر وسطی که برای ما خیلی دست تکان می داد، تیربارشو برداشت . بقیه هم اسلحه ها رو گرفتن سمت ما . با تمام سرعت شروع کردم به دویدن . رگبار تیرها مثل بارون می بارید . همه تیرها روی زمین و کنار پامون می خورد . از بی سیم و تعداد نفرات ما متوجه شده بودند که یک فرمانده با بیسیم چی هاش در برابرشون هستن . و در صد اسیر کردن ما بودند . به همین دلیل برای

مجروح کردن به سمت پاهامون شلیک می
کردن . چند بار تصمیم گرفتم از روی جاده
بپریم روی شونه جاده که در سطح پایین تری
بود اما همه جا پر از مین بود . تیرها خاک و
سنگها رو میزد اما هنوز پاهای ما توان
دویدن داشتیم . خودمو رسوندم پشت یه
تپه . نفس زنون رو زمین پهن شدم .
برگشتم ، دیدم همه عراقی ها سرجاشون
نشستن و از ترسشون از همونجا شلیک می
کنند. یکی دیگه از بچه های گروهانو پشت
تپه دیدم که وقتی صحنه فرار ما رو دیده
بود سمت عراقی ها تیراندازی کرده بود . در
واقع ما بین تیراندازی اون و عراقیها
خودمونو رسونده بودیم پشت تپه . سید و
امیر هم با فاصله کمی از من رسیدن اونجا .
دیگه از تیررس عراقیها دور بودیم . یه کم

نفس تازه کردیم . ولی به شدت مضطرب
شده بودم. از اونجا به بعد دائم حالت تهوع
داشتم. خودمونو به کانالی رساندیم و به
سرعت رو به عقب حرکت کردیم. پس از
طی مسافت زیادی صداهایی به گوشمون
رسید. این بار با احتیاط زیاد به خاکریز
نزدیک شدیم



بی سیم چی و نیروها داخل کانال - عملیات کربلای
یک - گردان انصار

نماز نجات

این بار با احتیاط زیاد خودمونو به خاکریز
رسوندیم. صداها کلام آشنای فارسی بود.
باز با احتیاط سر را از خاکریز بالا آوردیم و
دیدیم همه گردان پشت اون خاکریز جمع
شدن . به بچه ها پیوستیم. حاج امینی
معاون گردان جلو اومد و سراسیمه گفت
سید کجایی ؟ سید منو که کنارش بودم
مخاطب قرار داد : حمید بهشون بگو چی
شده بود . بابا داشتیم اسیر می شدیم . منم
انقد حالم بد بود نای حرف زدن نداشتم .
فقط حرفای سید رو تایید کردم . تو راه
برگشت پیکر پاک شعبانی یکی از بچه های
قدیمی گروهان و یک نفر دیگه رو تو کانال
دیده بودم . گفتم که اونا شهید شدن و اگر

نمیتونیم پیشروی کنیم لااقل بریم شهدا رو
بیاریم عقب . و یاد مجروح عراقی که در
حال تموم کردن بود، افتادم . زمانی که سه
نفری پیشروی میکردیم صدای ناله ای از یک
سنگر شنیدم . رفتم سمت سنگر . دیدم یه
عراقی با جراحت شدید از ناحیه شکم داره
ناله می کنه و معلومه که نهایتا چند دقیقه
بیشتر زنده نمیمونه . سید رو صدا زدم .
سید گفت بزنیمش که درد نکشه؟ همزمان با
من خودشم گفتم نه . شاید خدا خواست و
زنده موند . اول گفتم ممکنه بعد ما بچه ها
بیان و یه موقع نارنجک بکشه اما علی رغم
خطر کمی که می دادیم رهانش کردیم و به
سمت جلو حرکت کردیم . بعد از اون بود که
شعبانی رو دیدم . مثل همیشه اروم بود .
اما این بار تو کانال خوابیده بود . برای

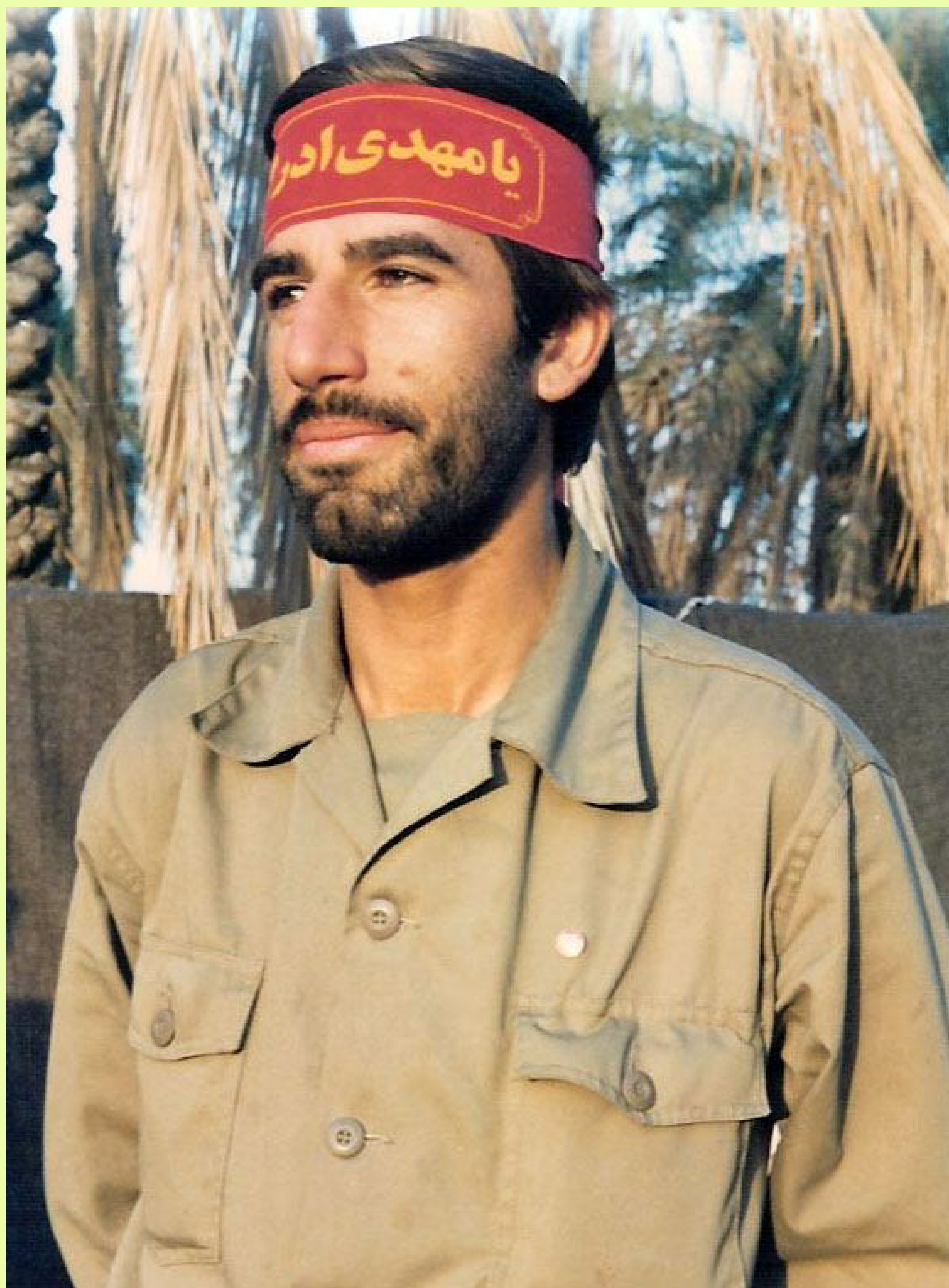
همیشه آرامش پیدا کرده بود . حالا فکر میکردم که شهدامون بین ما و عراقیها موندن . اون مجروح عراقی هم همینطور . ایا ما میتونیم شهیدامونو برگردونیم . و اونا میتونن به کمک مجروحشون بیان یا نه . تو این فکرها ، لحظاتی قبل رو به خاطر اوردم که تا مرز اسارت رفتیم و خواست خدا این بود که اون همه تیر هیچکدوم به ما نخوره . حالا پیش بچه ها بودیم اما انگار اون لحظات رمقی برام باقی نداشته بود و فقط عاجزانه از خدا می خواستم به بچه ها کمک برسونه . به علت آتیش شدید و تسلط عراقی ها که روی ارتفاع بودند، همه گردان در همون پیشروی اولیه زمین گیر شده بودن . هر لحظه آتیش شدیدتر می شد . تیر تراشها دقیقه به دقیقه ارتفاع خاکریز را

کوتاه می کرد. کاری از دست کسی برنمی
اومد . آفتابی که از صبح علی الطلوع
گرماشو به رخ بچه ها می کشوند حالا تو
اذان ظهر با شدیدترین حرارت ، مستقیم تو
سر بچه ها می خورد . آب کم بود . بوی
انفجارهای پی در پی توپ و خمپاره ها
دهنمو خشک و تلخ کرده بود . عراقی ها تو
کانال سلاحهای نیمه سنگین مثل آرپی چی
11 ، و دوشکا کار گذاشته بودن و شلیکهای
بی امان نفس همه رو گرفته بود . با اعلام
اذان همه تیمم کردیم و به حالت نشسته و با
پوتین، چسبیده به خاکریز نمازمونو
خواندیم. نماز همه تمام شده بود، ولی یک
نفر همچنان مشغول نماز بود. سرمو
برگردوندم دیدم وسط میدونگاهی پشت
خاکریز قامتی استوار دست به سمت

اسمون بالا برده و

نماز همه تمام شده بود، ولی یک نفر همچنان مشغول نماز بود. او تنهای تنها در مرکز آن خاکریز هلالی شکل، ایستاده مشغول نماز بود. جایی که کاملاً در دید دشمن بود. اگر بگم هزاران تیر و دهها خمپاره فقط برای او شلیک شد، اغراق نکردم. او در قنوت بود که آسمان آنجا پر شد از فریاد همه بچه ها که او را صدا می زدند. هر کس با کلام خود صدایش می زد. دوستان صمیمی اش او را جواد خطاب می کردند، آقا جواد، برادر صراف و آنهایی هم که او را نمی شناختند برادر صدایش می زدند. خلاصه دقایقی صدای انفجار خمپاره ها و زوزه شلیک تیرها در فریاد بچه ها گم شد، اما کسی جرأت

نزدیک شدن به جواد را نداشت.



فرمانده دلیر و متواضع گردان شهادت-

شهید جواد صراف

شاید خیلی از فریادها به خاطر ترس از
جون خودمون بود که در مرکز باران گلوله
قرار گرفته بودیم. وقتی چهره جواد را به
یاد می آرم احساس می کنم او در آن
لحظات پیش ما نبود. اون صحنه یادآور نماز
ظهر عاشورای امام حسین(ع) بود. یادآور
منجنيق و ابراهیم(ع) و آتش و گلستان
بود. یادآور حضوری چون و چرای خدا بود.
یادآور این حکم بود که همه چی از آن
خداست. اختیار همه جانها در ید اوست. هر
که را بخواهد می برد و هر که را بخواهد
زنده می گرداند. آنجا خدا بزرگی اش را به
رخ همه کشوند. حتی یکی از آن هزاران تیرو
ترکش به خواست خدا بر تن جواد نشست.
قنوت طولانی جواد تمام شد. نماز جواد
پایان یافت. دلی شکسته شد و لحظاتی بعد

خط تا دندان مسلح دشمن هم به دنبالش
شکسته شد. تا خدا خودی نشان دهد. تا خدا
در باورهای رزمندگان جا خوش کند. تا
تلاش کنیم با امید و توکل بر ذات مقدس او
در راه رضای او قدم برداریم ...

(جواد شش ماه بعد در شلمچه به دوستان
شهیدش پیوست)

فتح آخرین ارتفاعات

با اعلام پیشروی ، بچه ها از خاکریز جدا
شدند و با سرعت بین تپه ها پخش شدند .
یه لحظه پور احمد معاون گردان رو دیدم
که آرپی چی زن رو صدا زد و فریاد کشید

زود باش بزنش . گلوله آرپی چی زن که به هدف نخورد ، بی معطلی آرپی چی رو خودش گرفت و چند ثانیه بعد سنگر دشمن فرو ریخت . شجاعت و صلابتش زبان زد بود ولی تعجب کردم که چطور بعد سه بار عملیات هنوز صدایش در میومد . از بس با شو رو هیجان نیروها رو به پیشروی فرمان می داد که همون اوایل عملیات در حالیکه کار رو تموم میکرد صدایش نیز می گرفت و دیگه به غیر از فاصله نزدیک صداشو نمی شنیدیم . همون لحظه علی * در جهت مخالف از کنارم رد شد . سرش باندپیچی بود . شب دوم مجروح شده بود . اما بعد مداوای اولیه تواورژانس خط به جای اینکه به بیمارستان اعزام بشه برگشته بود خط مقدم تا بازم کنار بچه ها باشه . با اینکه

چندین بار موقع عملیات تو قسمت اورژانس
اومده بود اما اینجا اولین عملیات رزمی
علی بود . سال قبل تابستون بهش گفتم علی
چرا نمیای جبهه . گفت حمید باور میکنی
هر روزی که من خونه نیستم کلی از موهای
مادرم سفید میشه؟ راست می گفت . یک
خانواده بسیار عاطفی و فوق العاده مهربون
و به هم دلبسته بودن . و من در اون لحظه
غافل از این بودم که برای آخرین بار دارم
علی رو میبینم با سرعت از کنار هم رد
شدیم . با دوتا کمکهام دنبال فرمانده به
سرعت وارد کانالی شدیم که چند ساعت
بعد اونجا بودیم . پیکر پاک محمود** و
یکی دیگه از بچه ها کف کانال بود . روشونو
با چفیه پوشونده بودن . دیگه خیالم راحت
بود که بچه ها میتونن شهدا رو به عقب

انتقال بدن . کمی جلوتر آخرین سنگر عراقی
ها در حال مقاومت بود . غلام زاده فرمانده
دسته یک داخل کانال کمی جلوتر رفت .
فاصله خیلی نزدیک شده بود . کار به جنگ
نارنجک کشیده شده بود . نارنجک عراقیها
افتاد کف کانال جلوی غلام زاده و لحظه ای
بعد ...

فتح آخر

نارنجک که جلوی غلام زاده افتاد وحشت
برم داشت . یک لحظه شهادتش رو تو نظرم
اوردم . نارنجک منفجر شد . اما به خواست
خدا، ساچمه های نارنجک فقط پای او رو

مجروح کرد . نمی شد بریم جلوتر کمکش .
وضعیت خطرناکی بود . ممکن بود بازم
نارنجکی بیفته تو اون یه ذره جا و تلفات رو
بالا بیره . نمیتونست راه بیره . هر طوری بود
رو زمین کشون کشون خودشو رسوند پیش
ما . بچه ها دلیرانه آخرین مقاومت عراقی
ها رو نیز شکستند . از افراد داخل سنگر
تنها یکی باقی مونده بود که لحظاتی بعد
دستهاشو رو سرش گذاشت و از سنگر خارج
شد و به سمت ما اومد . حالا تو یه سنگر
کوچیک فرمانده گروهان با سه تا بی سیم
چی هاش ، غلام زاده مجروح و دوتا بچه
های دیگه و اسیر عراقی مجموعا هشت نفر
نشسته بودیم . هوا داغ و جای نفس کم بود
. اسیر عراقی همون اول میگفت ماء البرد ؛
آب خنک از ما می خواست . فکر میکرد

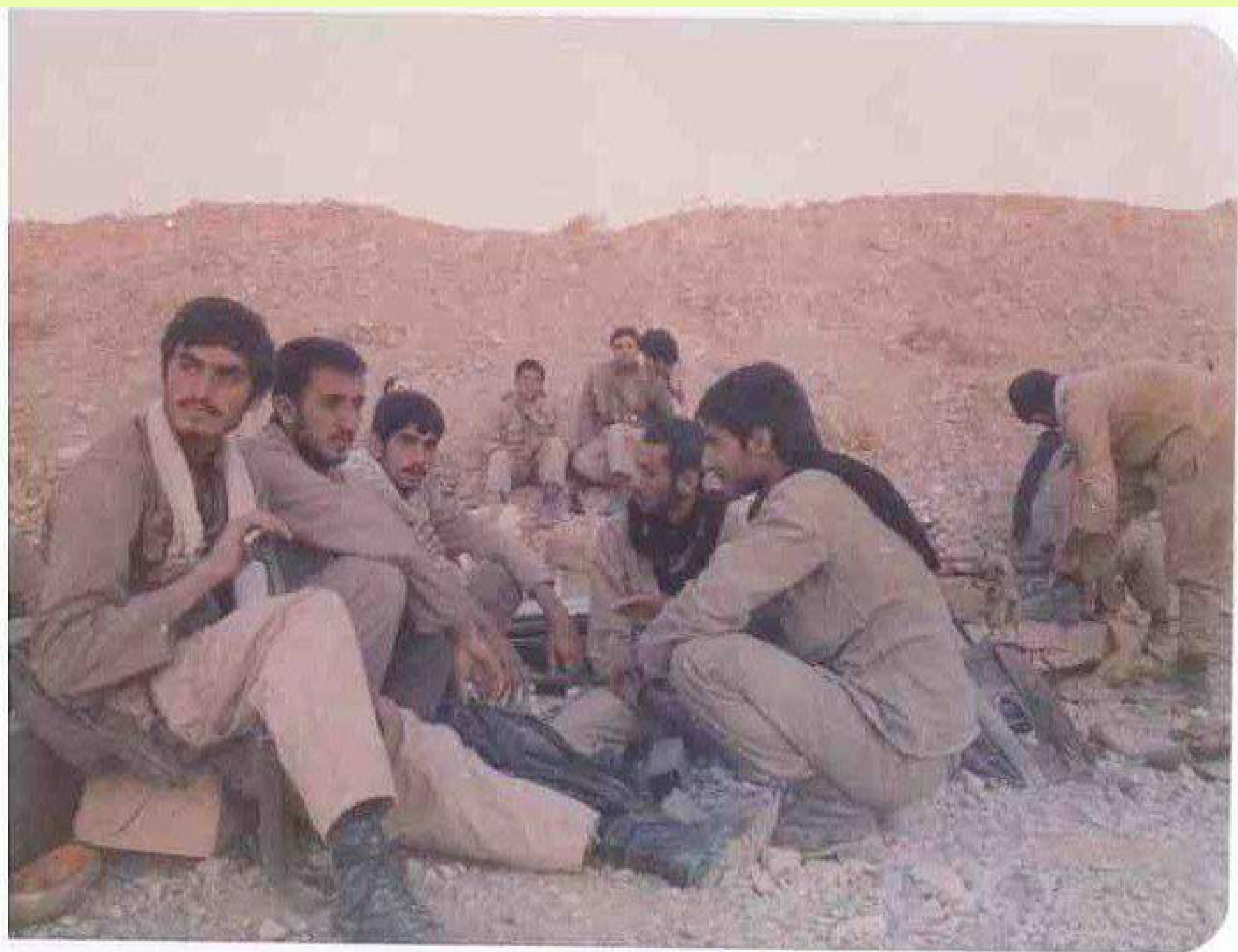
اومدیم پیک نیک . خودش روشبیه صدام کرده بود . حسابی هممون رو کلافه کرده بود. غلام زاده خونریزی و درد داشت و باید سریعتر می بردیمش عقب . قرار شد غلام زاده رو بندازن کول اسیر عراقی و دوتا از بچه ها ببرنش عقب . هنوز خمپاره اندازهای عراقی منطقه رو زیر آتش داشتن . اون چهارتا به سرعت به سمت عقب و ما چهارتا به سمت جلو حرکت کردیم . بعدا اون دوتا تعریف کردن با صدای هر سوت خمپاره اسیر عراقی چنان خیز می رفت که غلام زاده رو خیلی بد پرت می کرد روی زمین . چند بار بهش تذکر دادیم . ولی انقدر گستاخ بود که تعمداً معطل می کرد تا شاید بتونه قبل رسیدن به عقب فرصت فرار پیدا کنه و هم به مجروح آسیب برسونه . دیدیم چاره

ای نیست. یکی مون غلام زاده رو انداخت
روکولش و اون یکی با تحکم اسیر عراقی
رو با سرعت به سمت عقب بردیم . بعد از
شهادت و مجروح شدن چندتا از بچه های
گردان باقی مونده نیروها در منتهی الیه تپه
ماهورها مستقر شدیم . شکر خدا کار تموم
شده بود و دیگه عراقی ها ارتفاعی رو در
اختیار نداشتند که رو نیروهای ما تسلط
داشته باشند . از گروهان شهادت یکی از
فرمانده دسته ها محمود واحدی بعد از قطع
شدن دستش به شهادت رسید . غلام زاده
هم مجروح شده بود . بقیه فرمانده ها
نیروها رو آرایش دادن و هر دسته ای منظم
داخل کانالها برای پدافند از خط مستقر شد
. هوا هنوز روشن بود که دیدم آری چی
زنهای عراقی دارن آماده میشن

به دنبال هلهله عراقی ها ، همه بچه ها آماده شدند . اسلحه ها مسلح و آماده شلیک شد . حالا ما در ارتفاع بالاتر به عراقیها مسلط بودیم و تحرکات اونا رو میدیدیم . بعد از چند دقیقه سرو صداشون خوابید و با آتش مختصر بچه ها ، امکان جلو اومدن پیدا نکردند . هوا که رو به تاریکی رفت خیالمون راحتتر شد که جرأت پیشروی ندارن . شب به نوبت بچه ها تو سنگرهای نگهبانی پاس دادن . ما هم شیفتی پشت بیسیم بیدار بودیم تا صبح . شب هوا به نسبت خوب بود . اما همین که خورشید بالا اومد گرمای آفتاب از همون صبح آزار دهنده بود . یک ساعت بعد در حالی که خط آروم بود و انتهای لندکروز بچه های گردان حمزه رو تا پایین ارتفاع آورد . به سرعت جا به جا

شدیم . گردان حمزه برای پدافند خط تو سنگرها و کانال مستقر شد و ما بعد از سه بار عملیات با همون ماشینها به سمت منطقه سنگ شکن که عقبه گردان بود حرکت کردیم. جلوی ماشین نشستیم بودم ، که در فاصله نزدیک یک نفر رو با کلاه بزرگ حصیری و پوشش نامتعارف دیدم . به راننده گفتم و ایستا. گفت چرا ؟ . گفتم اونجا رو نگاه کنید . راننده و بغل دستیمم تعجب گکردن . با اینکه مسیر عقب رو بلد بودیم ولی قضیه دیروز که تا دم اسارت رفته بودیم حسابی محتاطم کرده بود . با احتیاط از اونجا رد شدیم و دیدیم نیروهای لشکر دیگه ای هستند و بقیه همه عادی بودند . خندم گرفته بود که دیگه هر چیزی میبینم احساس خطر میکنم و با اینکه یک

روز از ماجرا گذشته بود اما مثل یک کابوس
همش دنبالم بود .



پایان عملیات کربلای یک / بیسیم چی های گردان
انصار در منطقه سنگ شکن

تو جاده های خاکی ماشین به سرعت بالا و پایین می رفت و بچه های پشت وانت با تجهیزات و جای کم اذیت می شدند . چاره ای نبود . خاکی که ماشینهای جلویی به پا می کرد رو سر و روی عقبی ها مینشست . بچه ها با چفیه سعی میکردن از رفتن خاک تو چشمشون و تا حد امکان سرشون جلوگیری کنن . بعد رسیدن به جاده آسفالت ماشینها سرعت بیشتری گرفتند و دقایقی بعد در سنگ شکن نیروها رو پیاده کردند . ماموریت گردان پایان یافته اعلام شد . بچه ها از تاثیر مثبت و مستقیمی که در عملیات داشتند خوشحال بودند. کربلای یک با رمز مقدس یا ابوالفضل العباس یکی از موفق ترین عملیاتهای ما بود که به همه اهدافش رسیده بود . اما بچه ها علی رغم همه این

موفقیتها غم رفتن دوستانشون رو در دل چنان داشتند که در چهره های خسته شون به وضوح مشخص بود . عکس این خاطره به خوبی بیان کننده این حالت بچه هاست . معاون لشگر سید رضا دستواره نیز در این عملیات به شهادت رسید .

ادامه دارد...

نشادی ارواح طیبه شهدا صلوات